

# تسبیح مادر بزرگ



لباست را عوض کن و بیا برایم از مدرسه بگو. حسنا رفت، دست‌هایش را شست و برگشت. همین‌طور که دکمه‌های مانتوییش را باز می‌کرد، به تسبیح فیروزه‌ای رنگ توی دست مادر بزرگ خیره شد و گفت: «مادر بزرگ امروز چند تا صلوات نذر کردی؟» مادر بزرگ سرش را بالا آورد لبخند زد و گفت:

حسنا از مدرسه آمد. وقتی کفش‌های مادر بزرگ را پشت در دید، با خوش‌حالی پرید توی خانه و گفت: «سلام مادر بزرگ شما کی آمدید؟ چقدر دلم برایت تنگ شده بود!» بعد هم رفت و او را بغل کرد. مادر بزرگ حسنا را بوسید و گفت: «دورت بگردم. من هم دلم برایت تنگ شده بود. تازه آمدم. حالا برو

قصه‌های

شماره ۳۴  
۱۳۰۰  
۱۴۰۰

داستان  
بخوانیم